

کنج حضور

متن کامل پیام‌های تلفنی

۹۷۷-۰

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۵ شهریور ۱۴۰۲

www.parvizshahbazi.com



ده زکات روی خوب، ای خوب رو شرح جان شرح شرح بازگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۵)

چقدر مهم است که شما زکات روی خوب را می‌دهید، قانون جبران را رعایت می‌کنید. ما نمی‌توانیم چیزهایی که یاد می‌گیریم برای خودمان نگه داریم. درعین حال مواظب هم هستیم چیزی را به کسی تحمیل نکنیم. مثل سفره سیزده بدر غذایمان را می‌گذاریم وسط، هرکسی هرچه دوست دارد برمی‌دارد. نه این‌که تحمیل می‌کنیم به کسی و یا می‌رویم به قضاوت که بلد نیستی.

(پرویز شهبازی، برنامه گنج حضور شماره ۹۰۷)

متن کامل پیام‌های بینندگان برنامه ویژه پیام‌های تلفنی ۰-۹۷۷

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود.
[پس] از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را]
به ما ارزانی کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت
موجود را نگه دارد و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود
جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به جا آوریم.

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۰-۹۷۷		
ناهد سالاری از اهواز	فاطمه زندی از قزوین	شبیم اسدی از شهریار
مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	شاپرک همتی از شیراز	اعظم جمشیدیان از نجف آباد
عارف صیفوری از اصفهان	الهام فرزام‌نیا از اصفهان	الناز خدایاری از آلمان
فرزانه پورعلیرضا از تهران	زهرا عالی از تهران	نصرت ظهوریان از سنج
بهرام زارعیپور از کرج		

با تشکر از دوستان بیننده که با ارسال متن پیام‌هایشان ما را یاری دادند.

جهت ارسال متن پیام یا تصویر پیام و یا همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی زیر در تلگرام تماس حاصل کنید.

@zarepour_b

لطفاً پیام‌های خوانده شده روز جمعه را تا ساعت ۱۲ ظهر شنبه ارسال نمایید.

کانال گروه متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>



ردیف	پیام دهنده	صفحه
۱	خانم دلارام از کرج با سخنان آقای شهبازی	۵
۲	خانم سعیده از تهران	۷
۳	آقای علی از شیراز	۱۱
۴	خانم شیوا از مازندران	۱۳
۵	خانم الهه و دخترشان خانم مه‌رسا از اصفهان	۱۵
-	◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇	۲۰
۶	خانم زینب از کرج	۲۱
۷	خانم بیننده	۲۴
۸	آقای حجت از فولادشهر	۲۷
۹	خانم بیننده از سنندج	۲۹
۱۰	خانم فرخنده از جوران نجف‌آباد	۳۰
-	◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇	۳۲



۱- خانم دلارام از کرج با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم دلارام]

خانم دلارام: می‌خواهم یک شعر برایتان بخوانم.

آقای شهبازی: بفرمایید، بله.

خانم دلارام:

یار در آخرزمان، کرد طرب‌سازی‌ای
باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی‌ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

جمله عشاق را یار بدین علم کُشت
تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی‌ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

آقای شهبازی: آفرین، شما چند سالتان است؟

خانم دلارام: چهار سالم است.

آقای شهبازی: اسمتان چیست؟

خانم دلارام: دلارام خانم.

آقای شهبازی: [خنده آقای شهبازی] از کجا زنگ می‌زنید؟

خانم دلارام:

دلبر روزِ الست چیز دگر گفت پست
هیچ‌کسی هست کاو، آرد آن را به یاد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۸۴)

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم دلارام: از کرج زنگ می‌زنیم.

آقای شهبازی: از کرج. آفرین، آفرین! خیلی خوب.



خانم دلارام:

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم دلارام:

انصتوا را گوش کن، خاموش باش
چون زبان حق نگستی، گوش باش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم دلارام]



۲- خانم سعیده از تهران

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم سعیده]

خانم سعیده: اولین بار است که تماس می‌گیرم. بله ببخشید واقعاً در حضور شما صحبت کردن خیلی سخت است. حدود ده سال است که من عضو گنج حضور هستم.

آقای شهبازی: آفرین! یک نفس عمیق بکشید.

خانم سعیده: بله، مرسی. شروع آشنایی من با گنج حضور، دلم می‌خواهد برایتان شرح بدهم.

آقای شهبازی: بله، بله.

خانم سعیده: من خیلی، یک مدت زیادی را درگیر این دادگاه‌ها بودم و زندگی‌ام پر از مشکل یعنی یک جوری که انگار تمام این، زندگی انگار سعی کرده بود که من را یک جوری این‌قدر بکشد به این راه، یعنی این‌قدر که مشکلات زیاد بود.

یک روزی که من از بیرون آمده بودم و اصلاً این‌قدر مُستأصل شده بودم، یعنی با حال خیلی نزاری فقط به خدا گفتم خدایا چکار داری با من می‌کنی؟ طوری که اصلاً مشکلاتم را این‌قدر زیاد بود که نمی‌توانستم حتی به دیگران بگویم. فکر می‌کردم اصلاً مُضحک است آخر این‌قدر مشکل داشتن.

من آن روز جلوی تلویزیون، عادت داشتم وقتی می‌آمدم خانه تلویزیون را روشن می‌کردم و بی‌حال افتادم جلوی تلویزیون و اصلاً نمی‌دانستم دیگر چکار کنم و عجیب بود که برنامه شما داشت پخش می‌شد. یک خُرده که گذشت دیدم انگار شما دارید با من صحبت می‌کنید. راجع به آن میمون‌هایی داشتید صحبت می‌کردید که داخل جنگل وقتی می‌خواهند آن‌ها را بگیرند چه‌جوری گردو می‌گذارند داخل سوراخ و به این شکل این‌ها را اسیر آن خواسته‌هایشان می‌کنند. و ذره ذره دیدم انگار که شما این حرف‌هایتان داشت به جان من می‌نشست.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم سعیده: لحظه‌لحظه انگار هی دلم می‌خواست بیشتر بشنوم، بیشتر بشنوم. یک وقتی به خودم آمدم که دیدم ساعت از نیمه‌شب گذشته و هنوز دارم همان حرف‌های شما را گوش می‌کنم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم سعیده: اصلاً انگار که ذره‌ذره این قطره‌های آب انگار می‌ریخت تمام این زشتی‌ها و کثیفی‌هایی که در زندگی من بود، داشت می‌شست، انگار روح من را آرام می‌کرد.



آقای شهبازی: آفرین!

خانم سعیده: و جالب بود که روز بعد وقتی رفتم برای کارهایم دیدم انگار همه چیز دارد عوض می‌شود. آرام آرام داشت همه چیز برای من اصلاً یک شکل دیگری پیدا می‌کرد. کارهایم را انجام دادم با شوق برگشتم خانه که دوباره صحبت‌های شما را گوش بدهم.

بعد اصلاً عجیب بود برای من، یک مدتی این صحبت‌ها را گوش کردم و اصلاً انگار خدا این پیغام را به من رساند که:

آمده‌ام که تا به خود گوش کشان کشانمت بی‌دل و بی‌خودت کنم، در دل و جان نشانمت (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۲۲)

و اصلاً همین‌طور تا مدت‌ها من این برنامه را گوش می‌کردم و زندگی‌ام تغییر می‌کرد. خودم تغییر می‌کردم، آدم دیگری شده بودم. اصلاً به دید دیگری نگاه می‌کردم به زندگی. و حتی نمی‌دانم اصلاً داشت کم‌کم انگار معجزه پیش می‌آمد در زندگی‌ام، اصلاً معجزه‌های کوچک و بزرگ پُر شده بود در زندگی‌ام. به‌رحال این مدت واقعاً انگار که از یک جهنمی خلاص شده بودم و به یک بهشت راه پیدا کرده بودم و این قدر هیجان‌زده بودم و این اشتباه من بود که فکر می‌کردم که، یعنی این نوری که برای من روشن شده بود فکر می‌کردم که همه دارند می‌بینند، ولی چرا این را کتمان می‌کنند؟ سعی می‌کردم دیگران را به این راه بیاورم. فکر می‌کردم خب نزدیکان من که دچار مشکل هستند چرا نمی‌آیند به این راه؟ نوارها را می‌بردم به آن‌ها می‌دادم. ولی به‌رحال من بعد از یک مدتی، مدت زیادی البته در این حالت بودم که اصلاً واقعاً بهشت بود همه چیز برای من، ولی در اثر این اشتباه بود و یا این‌که به‌رحال من ذهنی من این قدر قوی بود که این از بین نرفته بود.

شما در یکی از برنامه‌هایتان به زیبایی این را مثال زدید که یک درختی که در خانه‌تان بود و این را به‌رحال یک کسی آمد، وارد بود از بالا شاخه‌هایش را زد و رسید به قسمت پایینش، بعد ریشه‌هایش را زد.

من این درخت را، شاخه‌هایش را زده بودم، ولی آن ریشه‌ها داخل زمین بودند و هنوز این در من نفس می‌کشید، در من رشد می‌کرد و من فقط باید مراقب این بودم که شاخه‌هایی که می‌آید این را سریع بزنم. همه‌اش در تلاش همین بودم و خوشبختانه این امید را در خودم دیدم که می‌توانم این کار را بکنم و هنوز حالا می‌بینم که خب:



در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

ولی به هر حال این امید در من زنده است و این چقدر از خدا تشکر می‌کنم به خاطر وجود پرارزش مولانا و وجود گرانقدر شما که این‌ها را به گوش ما رساندید. من شاید خیلی چیزها را می‌خواندم، کتاب، شعر، همه این‌ها را می‌خواندم، ولی هیچ وقت این جوری درک نکرده بودم. اصلاً این باعث شد که این قدر معجزه‌های کوچک و بزرگ در زندگی‌ام پیش بیاید. یکی از آن معجزه‌ها مسئله پسر من بود. اصلاً پسر من یعنی من ذره‌ای با او صحبت هم نمی‌کردم در این مورد، چون این قدر این را سخت و سفت می‌دیدم که اصلاً فکر نمی‌کردم یک زمانی اصلاً به این راه بیاید، ولی خدا را شکر، خدا را شکر الان می‌بینم او، گاهی فکر می‌کنم او پیشرفتش از من بیشتر است، اصلاً او یک جوری لطیف شده این قدر که اصلاً من همین طوری می‌مانم و اصلاً صحبتی هم با او نکردم. فقط همین که نمی‌دانم سعی کردم روی خودم کار کنم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم سعیده: و این خیلی خیلی مفید بود در زندگی من. چالش پیش می‌آید نه این که نباشد. آن لحظه اولی که چالش پیش می‌آید خب من یک دفعه دچار هیجان می‌شوم، ولی همان لحظه فقط به خودم می‌آیم، سعی می‌کنم بروم یک جای خلوت ذهنم را خاموش کنم. ذهنم را خاموش می‌کنم، اگر بتوانم فضاگشایی می‌کنم، اگر نشود فقط ذهنم را خاموش می‌کنم. یک کمی که می‌گذرد دوباره که برمی‌گردم به آن حالت، می‌بینم اصلاً آن جلوی چشمم یک جور دیگر شده، آن مسئله اصلاً عوض شده، انگار یک جور دیگر است. فقط از خدا می‌خواهم که آن پیامش را به من برساند که من کجای کارم باید تلاش بکنم، کجا را باید درست بکنم.

من ترک مهر اینان در خود نمی‌شناسم بگذار تا بیاید بر من جفای آنان (سعدی، دیوان اشعار، غزل ۴۵۵)

من اختیار خود را تسلیم عشق کردم همچون زمام اُشتر بر دست ساربانان (سعدی، دیوان اشعار، غزل ۴۵۵)



و می‌بینم که این مسائل چقدر راحت با ملایمت عوض می‌شود. همه چیز انگار خیلی آرام و درست به جای خودش می‌نشیند. خدا را شکر می‌کنم که نقص‌هایم را می‌بینم. خدا را شکر می‌کنم که با اشعار دیوسوز مولانا این نقص‌ها را برطرف می‌کنم.

گاهی مثلاً می‌بینم که خب هنوز من صاف نشدم آن‌جوری که می‌خواهم. گاهی یک ذره ناامیدی می‌آید سراغم اما این شعر را می‌خوانم.

ناگهان در ناامیدی یا شبی یا بامداد گویی ام اینک بر آ بر طارم بالای من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۶۳)

درد و رنجوری ما را دارویی غیر تو نیست ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۶۳)

فقط از شما تشکر می‌کنم، از دوستانی که با پیام‌هایشان راه را برای ما هموار می‌کنند. از کودکان عشق، از علی آقا از دانمارک که هفته قبل آن دل‌نوشته‌شان را خواندند که «هنوز اندر خم یک کوچه‌ام»، من با این شعر با این دل‌نوشته چندین بار گوش کردم و بارها گریه کردم.

آقای شهبازی: ممنونم.

خانم سعیده: من قدردان زحمات شما هستم. به‌عنوان شاگرد کوچک شما امیدوارم با عملکرد خودم بتوانم کمی از دین خودم را ادا کنم. دیگر زیاد وقت شما را نمی‌گیرم.

آقای شهبازی: آفرین! ممنونم. عالی، عالی، عالی!

برنامه امروز هم می‌تواند کمک کند، این را دقیق گوش بدهید، اشعاری در آن بود که شاید به شما بتواند کمک کند، بیشتر کمک کند. البته شما راهتان را پیدا کردید. ولی خب، دیدید؟ شنیدید برنامه را امروز؟

خانم سعیده: بله، بله، بله، باز هم گوش می‌کنم بارها تا بخواند برنامه دیگر بخش بشود من این را بارها گوش می‌کنم.

آقای شهبازی: ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم سعیده]



۳- آقای علی از شیراز

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای علی]

آقای علی: من علی هستم هفده سالم هست، از شیراز تماس می‌گیرم.

آقای شهبازی: بله علی آقا بفرمایید، خواهش می‌کنم.

آقای علی: سلامت باشید. آقای شهبازی من تقریباً می‌توانم بگویم که سیزده سالم، آخرین باری که تماس گرفتم دوازده سالم بوده. پنج شش سال پیش بود. پنج شش هفت سال پیش بود، بعد این‌که من از نُه‌سالگی دارم گنج حضور نگاه می‌کنیم با مادرم.

بعد من نُه‌سالگی به بعد تا دوازده‌سالگی، خب یاد گرفته بودم در لحظه بودن را، دیگر فضاگشایی و این‌ها را. ولی خب انگار که آن، هنوز چیز اصلی را من درک نکرده بودم.

من آن موقع همه‌چیزم روی روال بود. دیگر نمی‌دانم از نظر مالی حالا اوکی (OK) بودیم، از نظر درسی، من درس هم می‌خواندم، نمره‌هایم خوب بود، تعریف می‌کردند بقیه و این‌ها. و من هیچ‌چیز متوجه نمی‌شدم از این‌که خدا یا مثلاً من ذهنی این چیزها، می‌گفتم خدا را شکر من که همه‌چیزم خوب است.

و انگار که یک من ذهنی غالبی من آن موقع در نوجوانی بود، حالا گرفته بودم که نمی‌دانم هم برای چه بود واقعاً؟ ولی خب یک‌هو یک زمان کرونا آمد و باعث شد که این وسواس فکری و عملی من بیاید بالا و یک جوری که اصلاً من نتوانم از هیچ‌چیز که بلد بودم، از لحظه، در حال بودن، فضاگشایی، استفاده بکنم.

من کلاس نهم بودم. باید می‌رفتم امتحان می‌دادم که برای تعیین رشته آن موقع خیلی مهم بود که سال نهم نمراتمان پایانی بود.. کرونا بود، آن موقع کل سال مجازی بود، باید حضوری می‌رفتیم امتحان می‌دادیم. من درس هم می‌خواندم ولی آن موقع من به حدی که ذهنم درگیر بود، حالم بد بود، نمی‌دانستم چه‌جوری درس می‌خواندم، چه‌جوری می‌روم امتحان می‌دادم، کلی وزن کم کردم، کلی حالم بد بود و این‌ها. ولی همان موقع شما برای من، مامانم خیلی برنامه‌شما را نگاه می‌کرد آن موقع، من هم همین‌طور و این بود که:

یار در آخر زمان، کرد طرب‌سازی‌ای

باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی‌ای

جمله عشاق را یار بدین علم کُشت

تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی‌ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)



من آن موقع یاد گرفتم که آری، این‌ها انگار شاید هم‌اش یک نوع بازی‌ای باشد، یک چیزی باشد، امید داشتم واقعاً، ولی خیلی حالم از نظر تمیزی بد بود، نمی‌دانم خیلی دستم را می‌شستم، وسواس گرفته بودم.

بعد متوجه شدم که نه انگار که من خودم نمی‌خواهم که درست بشوم. انگار که من یک غرور کاذبی گرفته بودم که با نمره هم‌هویت بودم، با تعریف کردن آدم‌ها هم‌هویت بودم، با نمی‌دانم لباس هم‌هویت بودم، با پوشش هم‌هویت بودم که آن موقع نمی‌توانستم به هیچ‌کدامشان برسیم، چون این قدر ذهن من درگیر بود. ولی خدا را شکر دیگر با روان‌شناس و هر چیزی متوجه شدم که آری باید که اصلاً خودم نورافکن را بیندازم روی خودم، حواسم به خودم باشد و دست شما درد نکند که پیام‌آور زمان هستید برای ما.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

آقای علی: چقدر کمک کردید به ما، در راه پیشرفتمان و الآن خدا را شکر خیلی حالم خوب است. خیلی توانستم حالا آن رشته‌ای که دوست دارم را بروم، درس بخوانم، در لحظه باشم. ولی من از نه‌سالگی تقریباً تا دوازده‌سالگی یک جور گنج حضور را می‌دیدم، از آن به بعد یک جور دیگر گنج حضور را می‌بینم.

تعهد را یاد گرفتم، فضاگشایی را یاد گرفتم، انداختن هم‌هویت‌شدگی‌ها را یاد گرفتم. هنوز هم خیلی کار دارم نه این‌که ولی خب خیلی خوشحالم که شما هستید و گنج حضور هست.

آقای شهبازی: عالی، عالی! ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای علی]



۴- خانم شیوا از مازندران

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم شیوا]

خانم شیوا: من تقریباً هشت سال است عضو گنج حضور هستم.

آقای شهبازی: ماشاءالله، هشت سال.

خانم شیوا: بله. دومین بارم هست تماس می‌گیرم، الان چند سالی بود کوتاهی کردم یا می‌خواستم بگیرم نمی‌شد. به‌رحال خیلی خوشحالم که توانستم تماس بگیرم. خیلی ممنون از این برنامه‌هایتان.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم شیوا: برنامه‌ها همه عالی هستند. من الان تقریباً یک سال است که خیلی مرتب و با تعهد دارم تماشا می‌کنم، روی خودم کار می‌کنم، نتیجه‌های خیلی خوبی گرفته‌ام، اما یک من‌ذهنی بسیار زشت و وحشتناکی دارم. هر لحظه نگاهش می‌کنم، مواظبش هستم، ولی باز هم می‌بینم که می‌آید دیگر، نمی‌دانم حالا سعی خودم را دارم می‌کنم.

ابیات را تکرار می‌کنم، بیشتر از هزارتا بیت را من حفظ که نتوانستم، ولی نوشته‌ام برای خودم، از تمام برنامه‌های شما جدا کرده‌ام برای خودم یک طرح‌هایی درست کرده‌ام، هر روز آن‌ها را می‌خوانم. خیلی عالی هستید، ممنونم، از همه ممنونم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. این ابیات را که درست کرده‌اید می‌خوانید، روی شما چه اثری دارد؟ می‌شود توضیح بدهید؟

خانم شیوا: بله، من معمولاً یکی از آن‌ها که خیلی مرا کمک می‌کند، حتی نزدیک‌ترین شخص که دخترم باشد، شاید فکر می‌کنم مثلاً یک وقت باز من یک حرفی مثلاً می‌خواهم انگار حالت نصیحت یا یادآوری باشد، بعد آن‌ها را من مثلاً می‌تکرار می‌کنم با خودم، یا برای هر کسی که می‌خواهم یک مثلاً پیش می‌آید دیگر.

بعد از این حرفی است پیچاپیچ و دور

با سلیمان باش و دیوان را مشور

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۳۲)

سعی می‌کنم که من‌ذهنی‌ها را تحریک نکنم. بیشترین چیزی که مرا اذیت می‌کند همین است، که فقط مواظب باشم حرفی نزنم. چون من‌ذهنی‌ها وقتی تحریک می‌شوند، خیلی من اذیت می‌شوم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم شیوا: حالا نمی‌دانم. بعد این اواخر هم کتاب «امروز من آب و آینه» خانم فریبا که از خانم فریبا و از همه دوستان، از همه، کودکان عشق، همه واقعاً کمک‌کننده هستند، ولی ابیات آن کتاب را هم من باز نوشته‌ام.

یک دسته کلید است به زیر بغل عشق
از بهر گشاییدن ابواب رسیده
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۳۶)

ابواب: درها

آقای شهبازی: آفرین!
خانم شیوا:

پس هماره روی معشوقه نگر
این به دست توست، بشنو ای پدر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)

لیک حاضر باش در خود، ای فتی
تا به خانه او بیابد مر تو را
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

ور نه خِلفت را برد او باز پس
که نیابدم به خانه هیچ‌کس
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)

آقای شهبازی: آفرین!
خانم شیوا:

پس قیامت شو، قیامت را ببین
دیدن هر چیز را شرط است این
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۵۶)

خیلی ممنون آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم شیوا]

۵- خانم الهه و دخترشان مه‌رسا از اصفهان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم الهه]

خانم الهه: استاد خیلی خوشحالم موفق شدم بالاخره بعد از این همه مدت پشت خط بودن و این‌ها موفق شدم که با شما تماس بگیرم. خیلی از خداوند شاکرم که الآن می‌توانم زنده با شما تماس بگیرم، خیلی از خدا شاکرم که عضو گنج حضور هستم. اسم الهه است، ساکن اصفهان، سی و نه سالم است.

آقای شهبازی: بله.

خانم الهه: و واقعاً خیلی خدا دوستم داشت که با گنج حضور آشنا شدم. من خیلی در درد بودم و نمی‌دانستم، با درد خیلی همانیده بودم. نمی‌دانستم که این‌ها درد است و فکر می‌کردم مثل بقیه‌ای که در ذهن هستند فکر می‌کردم این‌ها جزو لاینفک زندگی من است.

خیلی مشکلات داشتم، خیلی نقص‌ها داشتم که بعداً خدا با درد من را آورد طرف برنامه، با یک بیماری شدید جسمی گرفتم و حتی تا دم مرگ رفتم، یعنی به قول دکترها به من گفتند که ما تو را از داخل قبر کشیدیم بیرون. و بعد واقعاً دیگر بعد از این بیماری و اینی که فهمیدم واقعاً خدا دوباره به من یک نعمت زندگی داده، قدر هر طلوع و غروب خورشید را می‌دانستم، همه‌اش شاکر خدا بودم بابت لحظه‌لحظه زندگی‌ام. و خواهرم عضو گنج حضور بودند، خواهر کوچک‌ترم، یک ده سالی بود که عضو گنج حضور بودند و به من هم می‌گفتند، من هم کم و بیش برنامه را گوش می‌دادم و می‌دیدم و خیلی حس و حال خوبی داشتم، ولی بعد از این‌که خدا با درد من را بیدار کرد متوجه واقعاً این گنج حضور و این گنج درونی خودم شدم.

من دیگر شروع کردم سفت و سخت کار کردن، مرتب ابیات را گوش دادن، نوشتن، دو سال مرتب در خانه کار کردم، نشستم نوشتم، خیلی یعنی هر دقیقه به دقیقه این تمام ابیات مولانا را من با آن زندگی کردم، روحم را جلا داد.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم الهه: و خیلی درس‌ها از آن گرفتم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم الهه: جانم استاد؟

آقای شهبازی: عالی، عالی! نه، خواهش می‌کنم.

خانم الهه: بعد خیلی واقعاً خیلی نقص‌هایم را شناسایی کردم. بزرگترین نقصی که داشتم، نقص دلسوزی بود. و من فکر می‌کردم، باهاش زندگی می‌کردم، فکر می‌کردم من خیلی درست دارم رفتار می‌کنم دیگران دارند اشتباه می‌کنند. و دیگران اشتباه رفتار می‌کنند در صورتی که من متوجه، فکر می‌کردم من خیلی مهربانم و این مهربانی درست است لازمه زندگی است، ولی من در برنامه که آمدم متوجه شدم که خیلی افراط داشتم و روی حد تعادل نبود این محبت و نمی‌دانم این دلسوزی‌های من، یعنی متوجه شدم که من واقعاً داشتم می‌خواستم خدایی کنم برای عزیزانم، مثلاً برای داداشم، خانواده‌ام، پدر و مادرم.

بعد با این برنامه، گوش دادن ابیات مولانای جان، شناسایی کردم که چقدر نقص دلسوزی در من فعال است و زیاد است و به یاری خدا خواستم، شناسایی کردم و شناسایی برابر است با آزادی.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم الهه: و تا حدود خیلی زیادی این نقص را کنار گذاشتم و دیگر قبلش هم همه را خیلی دوست داشتم، همه دوستانم. یعنی همه انسان‌ها را عاشقانه دوستشان دارم، همین الان از بچه‌ها، نمی‌دانم کودکان عشق که زنگ می‌زند، من با گوش دلم همه را واقعاً خیلی گوش می‌دهم، با آن‌ها خیلی ارتباط برقرار می‌کنم با بچه‌ها. آقای پویا، خانم فریبا که عالی هستند، فریماه جان، خیلی از بچه‌ها، خیلی دوستشان دارم.

بعد در دنیای واقعی هم همین‌طور بود، بچه‌ها را خیلی دوست داشتم، آدم‌ها را، ولی دقیقاً این نقص دلسوزی اجازه نمی‌داد که من بچه‌ها را همه را به شکل یک روح ببینم و به شکل جسم می‌دیدمشان. و مثلاً می‌خواستم خودم برایشان یک کاری بکنم که درونم آرام بگیرد، ولی متوجه شدم که نه ما همه‌مان از یک روح هستیم و کالبدها فرق می‌کند. جسم‌ها همه متفاوت است ولی همه از روح یکی هستیم و آخر هم به همان «آلت» و به همان روح اصلی‌مان برمی‌گردیم. و دیگر فقط در حد مهر و محبت اگر کاری از دستم بر بیاید با عشق برای همه انجام می‌دهم، ولی آن‌طور نیست که خودم را مسئول جهان بدانم و بخواهم به‌خاطر کمک به دیگران اول به خودم آسیب بزنم. من نکته بزرگی که متوجه شدم این بود که من اصلاً خودم را دوست نداشتم.

و خدا خواست و من با یک گروهی هستیم از بچه‌ها با یک استادی هستیم استاد، حالا به‌قول شما که نباید بگوییم استاد، چون در درجه اول استاد معنوی ما آقای

آقای شهبازی: اسم نبرید لطفاً، اسم نبرید.

خانم الهه: نه، مولانا هستند.

آقای شهبازی: مولانا، فکر کردم یک آدم دیگری را می‌گویید.



خانم الهه: منظورم در درجه اول که استاد معنوی ما مولانا هستند، بعد هرچه داریم از شما داریم. بعد ایشان هم در کلاس خیلی به هشیاری ما، راهنمایی ما، خیلی کمک کردند. ما دوشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها عصرها جمع می‌شویم دور همدیگر و واقعاً ابیات مولانا را تحلیل می‌کنیم، یاد می‌گیریم، می‌نویسیم و خیلی درس می‌گیریم. و خیلی شاکرم از خداوند هم به خاطر وجود مولانا در زندگی‌ام، وجود برنامه گنج حضور. از خدا برای شما تا هزار سال دیگر آرزوی سلامتی، طول عمر می‌کنم، سایه‌تان ان‌شاءالله هزار سال بالا سر تمام ما گنج حضوری‌ها و همه مردم باشد. شما واقعاً پیامبر زمان ما هستید، واقعاً اگر شما نبودید تا صد سال دیگر ما این‌ها را نه متوجه می‌شدیم و نه می‌دانستیم ما چنین گنجی داریم و واقعاً خیلی شاکرم. بعد از این شاکرم به خاطر وجود راهنمایی که دارم، خیلی از مولانا به من درس‌های جدیدی دادند یعنی آن دو سالی که در خانه داشتم تلاش می‌کردم و زحمت می‌کشیدم که متوجه بشوم به یک طرف، و سه چهار ماهی هم هست که وارد این جمع دوستانه و بسیار صمیمی شدم. که وقتی وارد جمع دوستان گنج حضوری می‌شویم واقعاً همه‌مان خیلی آرامش داریم، خیلی مدیتیشن انجام می‌دهیم، مشارکت انجام می‌دهیم، خیلی راهنمایان خیلی هشیار هستند و خیلی کمکمان می‌کنند، ابیات را خیلی برایمان زیبا توصیف می‌کنند.

و خیلی حال جسمیم خیلی عالی شده، یعنی باورناتان نمی‌شود استاد من چقدر پیش چه دکترهایی که نفتم، چقدر دارو که مصرف نکردم و واقعاً شب با سردرد می‌خوابیدم، نصف شب با سردرد، صبح با سردرد پا می‌شدم، یعنی این سردرد با من خو گرفته بود. اصلاً هرچه دارو می‌خوردم، هرچه قرص می‌خوردم، یعنی اصلاً هیچ راه‌علاجی نبود، من مستأصل شده بودم، تا این‌که دیگر شروع کردم روی خودم کار کردن و کلاس رفتن و نوشتن و خیلی کار کردم شبانه روز.

دائماً ویس‌های (Voice) برنامه شما را گوش دادم، پیغام‌های معنوی را گوش دادم و خیلی روی خودم کار کردم و واقعاً باور کنید دیگر من اصلاً یک دانه قرص هم نمی‌خورم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم الهه: چقدر آرامش پیدا کردم، چقدر استرس و اضطراب‌ها همه از من دور شد. یعنی من خودم اصلاً یک مدت که فکر کردم دیدم چقدر عالی بود، یعنی واقعاً شما همه‌اش در برنامه می‌فرمودید که باید به حضور زنده بشوید، اگر بیاید در برنامه با این ابیات به شما کار می‌کند، هیچ روانشناسی نمی‌تواند به شما کمک کند به جز این ابیات، خیلی سازنده است، خیلی خوب است. یعنی واقعاً من با تمام گوشت و پوست و خونم درک کردم.



من خیلی نقص‌های زیادی داشتم که روترینش همان بالاترین سطحش همان نقص دلسوزی بود، دیگر که آن‌آن آمده پایین. نقص‌های دیگر بعد این‌که شناسایی شدن آمدن بالاتر. یک کمی قضاوت کردن دیگران، کنترل کردن بود، یکی این‌که پندار کمال داشتم.

و این بدتر از همه‌شان بود که اصلاً خودم را دوست نداشتم و خیلی شاکرم که آن‌آن خودم را اول دوست دارم و بعداً با این عشقی که در وجودم دارم فقط هدفم کمک کردن به دیگران است و اینی که بتوانم یک دردی از دیگران درمان کنم، یک کمکی به آن‌ها بکنم.

و خیلی واقعاً شاکرم. اصلاً باورم نمی‌شود بتوانم با شما تماس بگیرم چون خیلی، اولین بارم است که دارم با شما تماس می‌گیرم، خیلی هفته‌های قبل، ماه‌های قبل، خیلی پشت خط بودم. اگر وقتتان را گرفتم معذرت می‌خواهم زیادی صحبت کردم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، عالی بود، خداحافظی می‌کنم با شما.

خانم الهه: خواهش می‌کنم، خدانگهدارتان باشد. استاد اگر اجازه بدهید دخترم می‌خواهد برایتان چند بیت بخوانند از مولانا.

آقای شهبازی: بخوانند، بله، بخوانند.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم الهه]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم مهرسا]

خانم مهرسا: اسم من مهرسا است. هشت‌ساله از اصفهان.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهرسا:

مرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۳)

شاد باش و فارغ و ایمن که من

آن کنم با تو که باران، با چمن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲)

فارغ: راحت و آسوده

ایمن: رستگار، محفوظ و در امان، سالم



من غم تو می‌خورم تو غم مخور
بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳)

از ترازو کم کنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

در این بحر، در این بحر، همه چیز بگنجد
مترسید، مترسید، گریبان مدرانید
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۷)

از ترازو کم کنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

آنصتوا را گوش کن، خاموش باش
چون زبان حق نگشتی، گوش باش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان
در حضور حضرت صاحب‌دلان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۸)

خانه را من روفتم از نیک و بد
خانه‌ام پرست از عشق احد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)

هرچه بینم اندر او غیر خدا
آن من نبود، بود عکس‌گدا
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۵)

از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونی‌ست و، کلی‌کاستن
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)



یک شعر از حافظ هم بلدم.

آقای شهبازی: به‌به! بفرمایید.

خانم مه‌رسا:

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور خلوت اُنس است و دوستان جمعند
وَ اِنْ يَكَادُ بِخَوَانِيْدٍ وَ دَر فَرَاذٍ كُنِيْد

رَبَاب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

به جان دوست که غم پرده بر شما نَدَرَد
گر اَعْتِمَاد بر الطاف کارساز کنید

(حافظ، غزلیات، غزل ۲۴۴)

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم مه‌رسا]

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖

۶- خانم زینب از کرج

[سلام و احوالپرسی آقای شهبازی و خانم زینب]

خانم زینب: آقای شهبازی من یک، دو سه تا نکته این هفته برای من روشن شد، گفتم که با شما و با دوستان در میان بگذارم.

آقای شهبازی: بفرمایید.

خانم زینب: من این بیت مولانا را می‌خواندم که: «گر قضا صدبار قصد جان کند هم قضا دردت دهد درمان کند»، بعد این را با من ذهنی‌ام خیلی می‌خواندم و تکرار می‌کردم. و همیشه می‌گفتم که خب قضا می‌آید واقعاً آدم را منقبض می‌کند، و خب من همیشه می‌خواستم با من ذهنی‌ام فضاگشایی کنم، نمی‌توانستم و این را نمی‌دانستم که این فضاگشایی هم به طریقه خدا باید اتفاق بیفتد. یعنی من باید از خداوند بخواهم که این فضاگشایی را در من ایجاد بکند. فکر می‌کردم باید خودم ایجاد کنم و ایجاد نمی‌شد این فضاگشایی. و این قضا همیشه من را منقبض می‌کرد و درد شدیدی به من می‌داد اتفاقات وقتی می‌افتادند.

تا این‌که من اخیراً داخل خانه‌ای اثاث‌کشی کردم آدمم و بعد از اثاث‌کشی کردن با مالکم خیلی درگیر شدم سر خیلی از مسائلی که در خانه بود. و من حالا وقتی که مالکم را به‌عنوان اتفاقاتی که می‌افتاد را به‌عنوان «قضا» که می‌دیدم اصلاً درک نمی‌کردم. همه‌اش می‌گفتم، خدایا چرا این آدم با من این‌طوری رفتار می‌کند، چرا باید با من این‌طوری رفتار بکند که به من بگوید، بلند شو، تخلیه کن، من کلی هزینه کردم وارد این خانه شدم، دوباره باید بروم جای دیگر. خیلی تحت فشار بودم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: بله.

خانم زینب: تا این‌که این فشارهایی که روی من آمد حالا به‌واسطه «قضا و قدر»، آقای شهبازی، یک چیزی انگار در ذهن من باز شد. من دیدم که من این حدیث را که شما همه‌اش می‌گویید:

«حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِي وَ يُصِمُّ.»

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند.»

(حدیث)

عشق تو به اشیاء تو را کور و کر کرده، من



دیدم من اصلاً به خاطر اشیاء خانه‌ام ناراحت هستم. من مثلاً بخواهم اگر دوباره اسباب‌کشی کنم از این‌جا بروم به خاطر مبلم ناراحت هستم، به خاطر تلویزیونم، به خاطر وسایلی که دارم هم‌هاش نگرانم که این‌ها خراب بشوند، بشکنند، در جابه‌جایی.

اصلاً دیدم من به خاطر این عشقی که به اثاث و وسایل خانه‌ام دارم، دارم داغان می‌شوم، یعنی دارم می‌میرم، یعنی تجربه مرگ را داشتم می‌کردم، که چه‌جوری دوباره من به فاصله ده روز دوباره اثاث‌کشی کنم. و دیدم این عشق من به این وسایل خانه به اشیاء، اصلاً من را کور و کر کرده و من دارم درد می‌کشم. آقای شهبازی، این‌جا این بیت برای من باز شد که: «هم قضا دردت دهد درمان کند»، حال من یک‌دفعه خوب شد. یعنی من یک‌دفعه انگار این عشقی که به این وسایل داشتم را دیدم و دیدم این عشق است که دارد من را ناراحت می‌کند دارد به من درد می‌دهد. وسایل دارد به من درد می‌دهند، خیلی جالب بود برای من!

و بعد از این شناسایی کردم من کلاً حالم خوب شد. و خیلی جالب است، مالک من کلاً آرام شد یعنی به من گفت، نه، بشین، ایشکالی ندارد یعنی انگار «قضا» رفت.

آقای شهبازی: خیلی خب.

خانم زینب: یعنی فقط آمده بود که این پیغام را به من بدهد، که زینب تو مثلاً به مُبَلت و تخت و آینه‌شمعدان و نمی‌دانم بشقاب و کاسه و این‌ها چسبیدی، عشق داری به این‌ها!

آقای شهبازی: آفرین!

و بعد از این قضیه من این بیت را کاملاً درک کردم و الآن احساس می‌کنم قضای بعدی که بیاید من فقط باید ببینم پیغامش چه هست؟ و با آن درمان بشوم. یعنی یک شخمی در من بزند، یک چیزی بیاید بالا، من آن را ببینم و حالم خوب بشود.

آقای شهبازی: آفرین!، عالی!

خانم زینب: دیگر آقای شهبازی بیشتر از این وقتتان را نگیرم بابت برنامه امروز هم خدا قوت می‌گویم، برنامه عالی بود. آرزوی سلامتی برایتان دارم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: ممنونم. آن بیت یک ذره به‌نظم متفاوت‌تر از آن است که شما خواندید. گر قضا،

خانم زینب: گر قضا صدبار قصد جان کند،

آقای شهبازی: هم قضا،



خانم زینب: هم قضا دردت، دردت، هم قضا جانت دهد درمان کند.

آقای شهبازی: جانت! الآن درست شد. [خنده آقای شهبازی] جانت دهد، بله دردت دهد نیست، جانت دهد درمان کند.

خانم زینب: نه جانت دهد، بله

گر قضا صدبار، قصد جان کند
هم قضا جانت دهد، درمان کند
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹)

آقای شهبازی: بله، ممنونم، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم زینب]



۷- خانم بیننده

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم بیننده]

خانم بیننده:

از برای صلاح مجنون را
بازخوان ای حکیم افسون را

از برای علاج بی‌خبری
درج کن در نبیذ افیون را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵)

استاد جان، قبل از حضورم در برنامه زیبای گنج حضور، مرتباً از اتفاقات زندگی علناً شاکی بودم و شکایت داشتم، درواقع تسلیم نبودم، الآن می‌فهمم همه‌چیز از تو در امان باشد، تو نیز از همه‌چیز در امان خواهی بود. جهان هستی آن‌جا است که ما داریم زندگی می‌کنیم، یک سری قوانین دارد.

آن‌چه که من انجام می‌دادم شبیه یک ندایی بود که در یک کوه در خودم ایجاد می‌کردم و آن ندا می‌رود در کوه و تلاواش به زندگی من برمی‌گردد.

جناب مولانا هم دارند، فعل تو، بیان تو، رفتار تو، نگاه تو چنان بیان و صدایی است که پیش‌روی کوه تو ایجاد می‌کنی و همان اشعار معروف جناب مولانا،

این جهان کوه است و فعل ما ندا

سوی ما آید نداها را صدا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۵)

دفتر اول هستش، آن‌چه را که من می‌فرستم به من برمی‌گرداند. جهان هستی را خداوند آینه‌گون طراحی کرده، اگر می‌خواهم شرایطی که با من ذهنی درست کرده بودم و مسلماً آن‌ها را هرگز دوست نداشتم و باب میل نبود و درد پُر از ناآگاهی توأم با درد و رنج و خشم و رنجش را برایم به همراه داشت و زجر می‌کشیدم و تا جایی رسیدم که من ذهنی به جنون رسیده بود و خواسته یا ناخواسته داشتم به جهان هستی آسیب می‌زدم.

این آسیب حتی می‌تواند در قالب استاد جان، غیبت، قضاوت، مقایسه و حسادت‌های من‌ذهنی من باشد، پس مسیر تغییر چگونه برایم مهیا می‌شود؟

اول این‌که با کمک برنامه، از آسیب نزدن شروع کنم، حتی می‌توانم صبحی که از خواب بیدار می‌شوم چه تشعشعی به جهان می‌دهم؟ غر، ناسپاسی، غیبت، قضاوت، مشغول کردن ذهنم با من‌ذهنی‌دردمند، شکوه، ناله، شکایت و همه را مسبب درد من‌ذهنی‌ام دانستن با همانیدگی‌هایم یا این‌که با کمک برنامه گنج حضور راه و روش خدا را برانگیختن و به‌کار بردن باشد و انگشت اشاره من‌ذهنی به‌سمت خودم باشد و نگاهی به خودم بیندازم، نه به دیگران.

بدگهر را علم و فن آموختن

دادن تیغی به دست راهزن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۶)

تیغ دادن در کف زنگی مست

به که آید علم، ناگس را به دست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۷)

علم و مال و منصب و جاه و قران

فتنه آمد، در کف بد گوه‌ران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۸)

استاد جان، گاهی مجاری خارج کردن آلودگی‌های من‌ذهنی می‌تواند دهانمان باشد و من متأسفانه این مجرای آلودگی را داشتم که همه نوع هتک حرمتی به جهان می‌دهیم، شکایت می‌کنیم، خبرهای تلخ را به هم جابه‌جا می‌کنیم و من‌ذهنی را به‌وفور از آن استفاده می‌کنیم.

حرف‌های بیهوده، این‌ها چه حاصلی دارد و چه خاصیتی دارد؟

این‌ها خاصیتی ندارند، فقط آگاهی است که به انسان کمک می‌کند که انسان متوجه بشود ایجادکننده جهانش فقط خودش است، نه بقیه که من‌ذهنی است که اشاره می‌زند فلانی است و بمانی.

حالا که متوجه شدم ایجادکننده و مسبب هیچ‌کس نیست جز خودم، پس برای تغییر کارم استاد جان راحت است، خودم را باید تغییر بدهم.

«به خودآ» چقدر این زیبا است! از کجا شروع کنم؟ آسیب نزنم. با تمرین اشعار روزانه زیبای جناب مولانا و گوش جان سپردن به صحبت‌های بزرگانی چون استاد شهبازی نازنین اگر می‌خواهم در آمان باشم از آسیب چیزها، خودم به هیچ‌چیزی آسیب نرسانم.



عشق آن بگزین که جمله انبیا

یافتند از عشق او کار و کیا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰)

تو مگو ما را بدان شه، بار نیست

با کریمان کارها دشوار نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱)

استاد جان تمام شد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! ممنونم.

خانم بیننده: ممنونم از شما استاد عزیزم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم بیننده]

۸- آقای حجت از فولادشهر

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای حجت]

آقای حجت: شما بارها فرمودید که از مولانا صحبت نکنید و من به‌نظرم رسید که شما می‌فرمایید که جناب مولانا نیاز به معرفی و صحبت ندارند، هر کسی که محقق باشد و خواهان باشد می‌آید و بالاخره متوجه می‌شود چه خبر است این‌جا. و من هم در خدمت شما هستم، هفت سال است که برنامه را دارم گوش می‌کنم امروز متوجه شدم که، از «بشنو از نی» بیت اول دفتر اول مثنوی تا آخرین بیت دفتر ششم،

در دل من آن سخن زان میمنه‌ست زآنکه از دل جانب دل روزنه‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۱۶)

به‌نظرم رسید که هیچ تعارض و تناقضی وجود ندارد و تمام ابیات جناب مولانا همدیگر را تقویت می‌کنند و از یک خاستگاه می‌آیند و خاصیت شفابخشی جناب مولانا هم از همین‌جاست که از دل همه‌چیز به همه‌چیز نگاه کرده، آیات آشکار عالم را نگاه کرده و خرد کل را به هر چیزی که دیده ریخته و از دل مثال‌ها و تمثیل‌ها و سمبل‌ها، توانسته پیغام ایزدی را به گوش ما برساند و انگار سامان‌بخشی در جان ما دارد شکل می‌گیرد. هر بی‌تی را که می‌خوانیم درواقع کمک می‌کند، انگار مثلاً امروز داشتیم که

ناامیدی را خدا گردن زده‌ست چون گناه و معصیت طاعت شده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۳۶)

هفتصد و پنجاه سال پیش جناب مولانا فرموده‌اند که عزیز من «ناامیدی را خدا گردن زده‌ست» و این‌که ما ناامید می‌شویم و این‌که ما می‌ترسیم، این‌ها نشان می‌دهد که ما محقق نبودیم و نیامدیم این‌جا ببینیم چرا یک بزرگی می‌گوید «ناامیدی را خدا گردن زده‌ست»؟ همین‌جوری که نمی‌گوید.

دارند از یک خاستگاه بسیار عمیق و با ثبات و از یک فضای کاملاً موثق دارند صحبت می‌کنند، دارند پیغام می‌دهند، دارند دعوت می‌کنند.

ناامیدی را خدا گردن زده‌ست چون گناه و معصیت طاعت شده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۳۶)



صحبت از جناب مولانا اصلاً حیف است، فقط باید گوش بدهیم. و:

بندگی او به از سلطانی است که انا خیر دم شیطانی است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۴۲)

انشاءالله که حقیقتاً «راستانه خم بشویم» در محضر جناب مولانا. حیف است، شما چه دنیایی برای ما درست کردید. و خواستم بگویم که شما هم چه دنیایی با جناب مولانا دارید، به به! به ما هم دارید می‌دهید همین‌جوری، ممنونم. خیلی زیبا! ابیات امروز خیلی عالی، غزل، غزل خیلی عالی، روند برنامه، روند زندگی را.

و یک چیز دیگر هم، این‌طوری به نظرم رسید که ما فکر می‌کنیم که جناب مولانا، یعنی در واقع من این‌جور فکر می‌کردم که خب، همه کار می‌توانم بکنم و روزی ده دقیقه، بیست دقیقه حالا جناب مولانا هم در کنار بقیه زندگی من باشد، ولی امروز دارم متوجه می‌شوم که نه، جناب مولانا مراد ما است.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حجت: همه زندگی ما باید آغشته به حضور جناب مولانا، آموزش جناب مولانا، برنامه گنج حضور باشد و موفقیت ما هم همین است.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حجت: تمام موفقیت ما همین است که ما به شناخت جناب مولانا برسیم و در محضر ایشان باشیم. ممنونم استاد نازنین.

آقای شهبازی: خیلی زیبا!

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای حجت]

۹- خانم بیننده از سنج

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم بیننده]

خانم بیننده: آقای شهبازی چند برنامه قبل، دقیق شماره‌اش را یادم نیست ولی فرمودید که یک دردهایی در مرکز ما هست باید یا سرش را بزنیم یا سرش را برداریم ببینیم چه چیزی داخلش هست. بعد یک دردهایی از گذشته بود من هر وقت بالا می‌آمدند این‌ها را «لا» می‌کردم، می‌گفتم نه این‌ها نیست و «بر صدف آید ضرر نی بر گوهر».

حالا جریاناتی پیش آمد و این دردها همه‌شان با هم یک‌جا بالا آمدند. بعد این برنامه شما را که دیدم گفتم حالا سرش را بردارم ببینم چه چیزی داخلش هست؟ بعد دیگر سرش را برداشتم تقریباً یک ماه بیشتر با شوهرم حرف نزدیم. یک جریانی پیش آمد که یک ماه بیشتر طول کشید. بعد با دوستانم حرف می‌زدیم می‌گفتند چرا قهر کردی؟ چرا این‌طوری؟ چرا آن‌طوری؟

گفتم بابا من قهر نکردم. فقط عصبانی هستم. دور گرفتیم که نکند حرفی بزنم، چیزی بگویم دوباره بدتر بشود یا می‌خواهم اشکالات خودم را در این قضیه اشکالات خودم را در بیاورم. یک ماه بیشتر شاید هم طول کشید تا من توانستم دانه‌دانه با احترام به جناب ذهن که ایشان نمی‌توانستند تشریف بیاورند در مسجد، من هم نمی‌توانستم بروم بیرون، نشستم دانه‌دانه این‌ها را باز کردم، اشکالات خودم را در آوردم، این‌که اگر ظلمی به من شده، خودم بیشتر مقصر بودم که گذاشتم به من ظلم شده یا اصلاً خودم فکر کردم که آن زمان به من ظلم شده، درست‌ترین کار همین بوده که باید همان می‌شده.

بعد که این‌ها را نشستم باز کردم، بعد با خدا عهد کردم، امیدوارم [کلمه نامفهوم] درویش نباشد که دستم را قطع کنند.

[قطع شد]

۱۰- خانم فرخنده از جوزان نجف‌آباد

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم فرخنده]

خانم فرخنده:

هین طلب کن خوش‌دَمی عَقده‌گشا رازدان یَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۸)

خدا را شکر استاد عزیز که عنایت و لطف خداوند شامل حالمان شد که دَم خوش و گِره‌گشای زندگی بر جان حضرت مولانا وارد شد و دَم عَقده‌گشا بر جان پاک شما استاد گرانقدر دمیده شد. دَمی که زندگی با شما صحبت کرد که شما هم از طریق زندگی دارید با ما صحبت می‌کنید و صحبت‌های شیرین شما جز کلام و پیغام زندگی چیز دیگری نیست و ارتعاش‌دهنده دَم خوش و زنده‌کننده زندگی در ما هستید و تمام عزیزان این برنامه دارند به خوش‌دَمان زندگی تبدیل می‌شوند که هر کدام به گونه‌ای دَم زندگی را دارند در ما باز می‌کنند، نمونه‌اش جناب آقای صادق از ایلام. من همیشه از ایشان به نام صبح صادق یاد می‌کنم. این‌که ایشان توجه ما را به اطرافمان جلب کرد که بیشتر پیرامونمان را مورد توجه قرار بدهیم، این‌که از روی ابیات بی‌توجه رد نشویم و از همه‌شان استفاده بکنیم. الو!

آقای شهبازی: بله‌بله، بله بفرمایید.

خانم فرخنده: با اجازه‌تان یک متن کوتاهی دارم که می‌خوانم.

آقای شهبازی: بفرمایید.

خانم فرخنده:

گفت پیغمبر که جَنَّت از اِله گر همی‌خواهی، ز کَس چیزی خواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

چون نخواهی، من کفیلَم مر تو را جَنَّتُ الْمَأْوَى و دیدارِ خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

جَنَّتُ الْمَأْوَى: یکی از بهشت‌های هشت‌گانه



بدترین رفتاری که ما را از منظور اصلی زندگی که زنده شدن به اوست باز می‌دارد و حرکت ما را به سوی او کند می‌کند و حتی باعث قطع ارتباط ما با زندگی می‌شود داشتن توقع و انتظار از دیگران است. آب مایع حیات است و خیلی می‌شنویم که همه‌جا آب را مساوی زندگی می‌دانند چون مهم‌ترین نقش را در بقای زندگی مادی ما دارد. همه ما روزانه مقادیر زیادی آب مصرف کرده یا می‌نوشیم و شاهدیم که آب هیچ رنگ، مزه و بویی ندارد یعنی این همه که او را مورد استفاده قرار می‌دهیم نسبت به او بی‌توقع و انتظاریم. ما می‌توانیم به راحتی در زندگی عادی خودمان، اطرافیانمان را چیزی جز آب که همان آگاهی است نبینیم که در حال ارتعاش به زندگی هستند.

بی‌توقع و انتظار در کنارشان باشیم و طوری عمل کنیم که آن‌ها هم همین‌طور ما را ببینند و آن‌ها نیز نسبت به ما بی‌توقع و انتظار باشند.

مدام از این طرف و آن طرف از اخبار می‌شنویم که عده زیادی قربانی جنگ، تجاوز، بلاهای طبیعی مثل سیل و زلزله شده‌اند و ما را در تأسف شدید فرومی‌برند و ما را بر آن می‌دارند که به کمکشان بشتابیم.

ولی چرا گوشمان این قدر به شنیدن این اخبار مشتاق و تیز و شنواست ولی نسبت به اخبار درونمان که همان ندای زندگی‌ست کَر است؟ چرا نمی‌شنویم که خودمان ثانیه‌به‌ثانیه قربانی توقع و انتظاراتمان از خود و دیگران هستیم و دیگران نیز قربانی توقع و انتظار از ما؟

زندگی مدام می‌گوید مگر شاهد نیستی که هر لحظه به خاطر توقع و انتظار، سرت با «دیوار بلا» برخورد می‌کند و این دردها نشانت نمی‌دهد که بلای واقعی درون خودت هست. این که خودت کانون توجه عالم هستی بوده و با این همه عظمت اسیر توقعات و انتظارات دیگران هستی.

اصلاً توقع داشتن و انتظار داشتن از دیگران را حق مسلم خود می‌دانیم. به راحتی دیگران را به خاطر برنیاموردن توقعاتمان مورد حمله قرار می‌دهیم، با آن‌ها قطع ارتباط می‌کنیم. خارج از توانشان از آن‌ها انتظار داریم، هیچ فرصتی به آن‌ها نمی‌دهیم که بخواهند کارشان را توجیه کنند.

به شدت خود را زیر فشار می‌گذاریم که همه را از دست خود راضی نگه داریم. تن به هر سختی می‌دهیم، خود را زیر فشار درد و استرس می‌بریم که توقعات و انتظارات اطرافیان را برآورده کنیم که مبادا از کانون توجه آن‌ها خارج شویم.

ممنونم استاد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا!



[خداحافظی آقای شهبازی و خانم فرخنده]

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖

خداحافظی